

خون اسياوشان

شهر روز رشيد

آسمان را دور ريخته بودند
و يك زمين سرد
تند مي چرخيد
در سرها

ما
خاموش
در دهشت
خشم و چندين مي وزيد
چون بادي كه به دام افتاده باشد
در تنگه هاي شكسته
در دور دست
سگي در سايه ي سدري نشسته بود و
جهان را آه مي كشييد
در سرها

و گاو خسته ي تاريخ
انگار خفته بود
روي سينه ها
گفتم: چه مانده از جهالت ات كه مصرف نكرده باشي
برخيز!

برخاستم و
نطع و ميدان را ترك كردم
تنها دست هايم با من بود
كه عجيب مضطربم مي كرد
و آنگاه كه روح سارا در من دمیده شد
باز گشتم و در چشم هاي خواهرم
طرح شكسته اي ديدم
كه حافظ نخوانده بود و
سعدی نمی دانست.

بيرون كشيدن دريا از آب
مشكل است

سارا از نمك
نفرت از عشق
من از تو

در دامنه هاي كوhestاني كه كجا بود
در سينه ي كبوتري گرد آمده بودم
آب در خواب مي تبديد
نوح در نفرين
در سرم.
و شاخه ي زيتون نبود

از هجوم سرسام هاي سراسيمه
در آستانه ي سنگي به خاك افتادم
گفتم اي سنگ
آموزگار عدالت به ترازوها

در بگشا
تا به تالارهای تاریک ات در آیم
به دهلیزها و هزارتوهای کور ات
به من امساک بیاموز
تا جریده بگذرم
از درهای درد و اکراه
کنده شوم از جهانی
که در ترازوی اش
هزار سنگ از هیچ کمترم
در تو چادر بزنم.

پائین شب
برف می بارید
و کوه ساکت بود
و سنگ ساکت بود
بادی بال بر هم زد و
چشم هایم لرزیدند
و دری که نبود بسته شد
احساس کردم
بیرون جهان ایستاده ام
و در کاسه ی سرم
عنکبوتی چالاک تار می تند
و مردی تاریک
بر چهره ام خم شده است
و در چشمانم
سی صد کلاغ ماهر
صیر سیاه شب را
سوراخ می کنند
از ستاره ی غایب
سوسویی خواستم
برف
زمهریرهای هندسی اش را نثارم کرد
سرها صف کشیدند
در سرم.